

نام کتاب : طلب بخشش

نویسنده : هانس بندر

تاریخ نشر : 13/08/1382

طلب بخشش

دیر ما آقای رونگه با صدایی که شنونده را به خواب می انداخت می گفت : forgicve me اصطلاح معمولی نیست انگلیسی ها این ترکیب را فقط برای خداوند به کار می برند آن هم در دعا و در حال غلیان احساسات شما این اصطلاح را به ندرت خواهید شنید و به ندرت می توانید به کار برید بیشتر ترکیباتی مثل excuse me و sorry استعمال می شود به خصوص sorry از لغت sorry می توانید برای هر نوع اظهار پوزشی استفاده کنید موقعی که می خواهید از کنار کسی عبور کنید یا وقتی پای کسی را لگد می کنید می گوید I'm sorry

من چهارده سال داشتم روی آخرین نیمکت کلاس نشسته بودم و حواسم زیاد جمع نبود پیش چشمم روی صفحه لاک و الکل خورده دفتر آبی رنگی قرار داشت که در آن باید کلمات جدید را یادداشت می کردم اما کار من تنها این بود که سمت راست و چپ اسم گل بکشم زیر دفترچه آینه ای بود که خودم را گاه گاه در آن نگاه می کردم این کار را دیگر با علاقه انجام می دادم ضمنا موهای جلوپیشانی ام را می کندم و شکلک درمی آوردم می خواستم هنرپیشه شوم

یک روز در راه خانه سه تا از پسرهای همکلاسی من والتر هورست و زیگبرت از من جلو زدند یکی از آنها گفت : نگاه کن مثل این که بریگتته هورنای دارد خرامان راه می رود و آن دو تای دیگر زدند زیر خنده مگر من با زیگبرت چه کار کرده بودم ؟ همه اش لجم را در می آورد سر به سرم می گذاشت و وقتی مرا می دید لپ هایش را پر از باد می کرد با وجود این من از دیدنش خوشحال می شدم

اوایل ماه آوریل جنگ داشت تمام می شد از پدرم دیگر کاغذی نمی رسید مادرم شب ها کنار تختم می نشست و ساکت و غمزده

چند روز بعد اولیای مدرسه ما را مرخص کردند و به خانه فرستادند حدود ظهر بود که هواپیماهای جنگنده امریکایی از روی بام خانه ها صفیر کشان عبور کردند و شب بود که کامیون های حامل نازی ها به طرف پل رودخانه راین راه افتادند و شیشه پنجره ها از انفجار بمب ها در جبهه به ارتعاش در آمد بعد ماشین ها ارابه ها و تانک ها به هر صورتی که می شد از خیابان ها و پیاده روها گذشتند افراد پیاده نظام عقب نشستند دسته دسته تک تک تنها مجروح

بر شهر کوچک ما ترس آشفتگی و نااطمینانی حکمفرما بود و انتظار انتظار آن که وضع عوض شود بک یکی از هواداران متعصب هیتلر بود که مردها را دور خودش جمع کرده بود و به آنها اسلحه می داد تفنگ ها و نارنجک ها را تقسیم و مردم را به ساختن سد و سنگر تشویق می کرد پیرها به اکراه تن به کار می دادند اما جوانها بی خبر بودند و شاید خوششان هم می آمد زیگبرت یکی از آنها بود او که حالا روی تپه ای در نزدیکی شهر سینه کش افتاده بود جزو ابواب جمعی افسری به حساب می آمد که در جنگ جهانی اول هم شرکت کرده بود

من برای زیگبرت آب قهوه کیک و سیگار بردم و آخرین بسته شکلاتی که پدرم به مناسبت کریسمس فرستاده بود . وقتی در سنگر کنار زیگبرت نشستم گفت: می دانی من اشتباه کردم تو دختر سر به هوای نیستی بیشتر به پسر بچه ها می مانی این حرف او باعث غرور من می شد کمی بعد اولین سیگار عمرم را کشیدم بدون آن که به سرفه بیفتم اما با این کار که پسر بچه نمی شدم! نه من پسر بچه نبودم

پیش از ظهر یک روز باز رفتم بالای تپه جاده ها و مزارع را سکوت عمیقی فرا گرفته بود تنها چکاوک ها از شکاف ها بیرون می آمدند از آن روز دیگر می دانم که آواز چکاوک ها چه قدر دلنشین است اما روی تپه استقبالی از من نشد حتی یکی از آنها گفت: چه کار جنون آمیزی و افسری که در جنگ جهانی اول شرکت کرده بود گفت: دختر دیوانه تو دیگر نمی توانی برگردی پرسیدم: آخر چرا؟

گفت: دارد شروع می شود

چی؟ چی شروع می شود؟

هیچ کس جوابی نداد سکوت ترسناکی همه جا را گرفته بود من بازحمت خودم را روی تپه به زیگبرت رساندم او مرا به داخل سنگر کشید پهلوی خودش سرم را در بغل گرفت و فشار داد و گفت: چرا آمدی؟ چرا امروز آمدی؟

بعد سکوت در هم شکست بمبها تپه ها را به لرزه درآوردند نارنجکهای خشمگین زمین را زیر و رو کردند تا آنچه را که در دل او هنوز زنده مانده بود به بیرون پرتاب کند همان طور که آدم سبب زمینی را از زمین بیرون می کشد آیا می ترسیدم؟ نمی دانم توده های خاک به هوا تنوره می کشید بمب ها مثل باران فرود می آمدند و دود جلو نفس را می گرفت

صداهای سکوت همه جا را گرفت اما در این سکوت چیز وحشتناکی در حرکت بود زیگبرت گفت: بگذار ببینم چه خبر است از جایش بلند شد و در حالی که سرش را کنار سنگر گذاشته بود به جاده نگاه کرد من به طرف او به بالا نگاه کردم و از او پرسیدم چیزی می بینی؟

چیزی ... ؟ اما ناگهان دیدم که خون از گلوی زیگبرت فواره زد خون مثل جریانی سرخ رنگ از داخل یک لوله ...

در کلیسا تابلویی بود که گوسفندی را نشان می داد که سرش را روی جامی خم کرده بود و خون سرخ از زخم باز گلوی گوسفند به طرف لبه جام کمانه می کشید مثل زیگبرت من مدت ها بود که در کلیسا به این نقاشی نگاه نکرده بودم حالا آن را درست به خاطر می آورم تابلو فکر مرا به خود جلب کرده بود فکری احمقانه و نابجا فکری فلج کننده نمی توانستم فریاد بزنم نمی توانستم کاری بکنم می دیدم که خون از گلوی زیگبرت فواره می زند و به تابلویی که در کلیسا بود فکر می کردم ...

بعد تنه اش تا شد به جلو به طرف من و روی پاهایش خم شد پیشانیش محکم خورد روی زانویش و دستهایش باز و بی حرکت کنار پاهایش روی زمین ولو شد در وحشت بی انتهای من سایه ای پیدا شد در بالا کنار لبه سنگر سربازی ایستاده بود سربازی بیگانه در لباس بیگانه با کلاه بیگانه و اسلحه بیگانه اسلحه ای که هنوز به طرف زیگبرت نشانه گرفته شده بود

قاتلش

اما او اسلحه را پایین گرفت آن را به زمین انداخت و گفت : FORGIVE ME
خم شد دستهای مرا با عجله روی سینه اش گذاشت و گفت :